

## پلنگ‌ها

۳ روز باران بارید، توی ده پایین رود سیل آمد، تلفن ده بالا قطع شد، هیچ خبری از آنها نمی‌رسید. در میانرود، مردم، نماز بند آمدن باران خواندند، روز سوم باران بند آمد. فراز، چکمه‌های سیاهش را پوشید، عصای چوپانی‌اش را برداشت، لای در را باز کرد، - آفتاب حالا حالاها زورش به خاک خیس نمی‌رسید - کلاه بافتنی را روی سرش کشید و توی گل‌های کوچی فرورفت.

چکمه لامصب به زمین می‌چسبید و برای هر بار کنده شدن، امان فراز را می‌برید. ۱۰ دقیقه طول کشید دو قدم راه را تا خانه فرود برد. آنجا سیگاری چاق کرد. دودش را بلعید و با مشت به در کوبید. فرود چشم مال در را باز کرد. تافراز را دید براق شد: چته؟ باز یونجهت دیر شده؟

خاکستر سیگار را روی زمین ریخت: نه سرکار! دارم می‌رم ده بالا، پی را کی. خواب از سر فرود پرید: بع ... بعد سه روز چه قوچی چه کشکی؟

«شاید جایی پناه گرفته».

چشمان فرود گرد شد: گوسفنده، الاغ که نیست.

فراز چرخید که برود: نمی‌بای نیای، ولی اگه پیداش کردم دیگه شریک نیستیم.

«خب بابا... صبر کن چکمه‌هامو بپوشم».

«یادم رفت چاقو بیارم، یه تیزشو بردار».

فراز این را گفت و خاکستر سیگارش را لای جرز دیوار ریخت: شاید لازم شد.

فرود بی‌حوصله دستش را تکان داد: خب بابا.

بعد یک ربع این‌کنان آمد. بارانی بلندی پوشیده بود با پوتین و کلاه سربازی. هر قدمی که برمی‌داشتند فحش زیربانی می‌داد به راکی، به صاحبش، به اوئی که قوچ را جا گذاشته بود. همه فحش‌ها بلانسبت فحش به راکی به خودش برمی‌گشت.

فراز گفت: اینقدر غر نزن، داریم می‌رسی مسیر سنگلاخی، اونجا گل و شل نداره.

فرود، تکه‌ای از گل را که به کف پوتینش چسبیده بود کند: کو پس، چرا هر چی نگاه می‌کنم خاکیه؟

راست می‌گفت؛ سیاهکوه زاییده بود، یا داشت می‌زایید. شکم آورده بود قد تپه رسی.

هر جا کمی علف بود کمتر گلی می‌شدند، زبان فرود هم راه می‌افتاد: «خدا کنه راکی زنده باشه. این پسر شهریه که با لودر کار می‌کنه، می‌خواست سه چوب روی راکی شرط ببنده. می‌گفت دوستش یکی از همونایی که سمت سیاهکوه خاکبرداری می‌کنند یه قوچ داره قد پلنگ. می‌گفت دوستش پول لازمه، حاضر به خاطر دوزار، تندر رو با راکی برقصونه. پسر شهریه می‌گفت راکی خیلی از تندر سترتره، حتما ازش می‌بره.» روی زمین تف کرد: اگه گمش نکرده بودیم.

فراز بدجور نگاهش کرد: گمش نکرده بودیم؟! «خب بابا»

فراز قدم‌هایش را تندتر کرد. انگار یاد گرفته بود توی گل چطور راه برود که فرو نرود، ولی بیشترش از این بود که گل، دیگر به آن غلظتی نبود که قبلا بود.

فرود به زحمت، همپای او می‌آمد: تو هم جای

من بودی توی اون توفان جونتو برمی‌داشتی فرار می‌کردی. انگار از آسمون سیل می‌بارید. پلنگ‌ها هم که اسمش روشه، پلنگ داره لامصب؛ خودم، تا به حال سه بار نعره شو شنیده‌م. مو به تن آدم سیخ می‌شه. اون روزم شنیدم که در رفتم. حالا مش حسن هی بگه پلنگ چی؟ نعره چی؟ من شنیدم که می‌گم. ولی اگه بارون نمی‌بارید الان نفری دو چوق توی جیبمون بود.

«حساب کتابتم ضعیف شده».

«خب بابا»

فراز ایستاد. نزدیک بود فرود از پشت به او بخورد. به سمت فرود برگشت: اینقدر نکو خب بابا، من که بابات نیستم.

فرود زیر لب گفت: خب بابا. خواست از او جلو بیفتد ولی تا می‌چو توی گل فرورفت. پایش را بیرون کشید و همزمان گوش تیز کرد: شنیدی؟

«چی رو؟»

«انگار توپ در کردن.»

«برو ببینم، دو روز رفتی سربازی توپ‌شناس شدی واسه ما»

چشمانش را گرد کرد: باور کن شبیه صدای توپ بود، انگار خفه کرده، گروهان صمدی می‌گفت ...

فراز دندان‌هایش را به هم فشرد: خفه.

«تقصیر من چیه سربازی نرفتی بهت زن نمی‌دن؟»

یقه فرود را چسبید: باز که داری ...

«خب بابا غلط کردم.»

مشت فراز توی هوا ماند. فرود خودش را کنار کشید: چرا اینقدر بی‌عصابی، آخرش فقط یه قوچه. اصلا دو دوتگتو ازت می‌خرم، راه به راه این طوری شمر نشی، یقه‌مو بچسبی.

فراز دستش را جلو آورد: پده.

«چی رو بدم؟»

«سه‌م منو.»

«واسه قوچی که معلوم نیست مرده است یا زنده چی بدم؟»

«پس ساکت شو بذار ببینم می‌تونم پیداش کنم!»

هنوز دستش را عقب نبرده بود صدای توپ آمد. این بار فراز هم شنید. شبیه ریختن سقف بود.

فرود گفت: انگار بمب انداختن سمت دره.

«حالا شد بمب؟»

سرتاپا گلی راه افتادند. خاک داشت نرم‌تر می‌شد. اینجا آب توی دل زمین فرو رفته بود. اما هنوز هم قدم برداشتن مشکل بود. خورشید از پشت ابرها درآمده بود. فرود بارانی‌اش را در آورد. سمت پلنگ‌ها را نشان داد: اونجا بود که دیگه نتونستم با خودم بیارمش.

هر چه گشتند، اثری از راکی نبود. اما می‌شد انعکاس نور خورشید را دید که از روی سطح زمین می‌تابید. کمی که جلو تر رفتند رنگ قرمزی دیدند. کمی جلو تر توپ

پسر شهری را شناختند. چرخ‌هایش زیر گل مانده بود. فراز بالای موتور گفت: هزار بار بهش گفتم با موتور از کوه بالا نرو. فرود سرش را تکان می‌داد: ببین چه بلایی سر عروسک اومده.

«عروسک! اینم توی سربازی یاد گرفتی؟»

«نه توی فیلم دیدم.»

«چشم بگردون ببین خودشو می‌بینی.»

فرود لبش را گاز گرفت: خدا کنه پلنگ نخورده باشتش بچه مردمو.

سمت سیاهکوه خاک آنقدر نرم شده بود که فراز می‌توسید توپش فرو برود. فرود به سختی دنبالش می‌آمد. یک مرتبه ایستاد. دست گذاشت روی پیشانی‌اش، چشمانش درخشید، گفت: چقدر بهت گفتم شیر بز نریز توی گلولی این ور پریده. ببین مثل بز چموش رفته بالای کوه.

راکی با آن شاخ‌های تاب‌دار بالای سیاهکوه، روی صخره‌ها ایستاده بود.

پشت سر او یکی داشت دست تکان می‌داد و داد می‌زد: ما اینجاییم.

فرود گفت: نمک به حروم ببین چه رام کنار پسر شهری ایستاده.

صدای بمب آمد. شکم کوه از پایین زایید. وقتی فرورخت پسر شهری روی تکه سنگی ایستاده بود و طناب راکی دستش بود. بعد طناب از دستش رها شد. اول او افتاد و بعد قوچ. راکی بع‌بع می‌کرد، شکم کوه خالی شد، نه قوچ پیدا بود نه پسر شهری.

فرود دستانش را روی سرش گذاشت: یا اباالفضل.

فراز به زانو روی زمین افتاد. چهار دست‌وپا سمت دره خزید. فرود پایش را گرفت: کجا؟ نمی‌بینی زمین داره وامی‌ره؟

«باید بریم کمک.»

«دیگه دیر شده.»

صدای نعره دیگری آمد. وقتی به پشت سر برگشتند، پلنگ را دیدند روی صخره ایستاده و دارد نگاهشان می‌کند. هم‌زمان زیر پایشان خالی شد ...